

یهال فبچه

معصومه انواری اصل

سر بلند کرد و تا چند قدمی آن‌ها جلو آمد. احسان پشت آرزو پنهان شد و مانتوی او را گرفت و محکم فشار داد: آبجی، اینا مال کی‌ان؟ - نمی‌دونم داداشی، بذار ببینم...

به اطراف نگاه کرد. از پشت درخت‌های کنار رودخانه پسرکی بیرون آمد. شلوار گشاد مشکی و بلوز راه‌راه قهوه‌ای به تن داشت. صورتش آفتاب‌سوخته بود. چوب‌دستی بلندی در دست راست و کلاهی حصیری

در دست چپش بود.

احسان به آرزو نگاه کرد: این

پسره کیه آبجی؟

پسرک به آن‌ها نزدیک شد و

سلام کرد.

آرزو با دست به گوسفندها اشاره

کرد: گوسفندا مال تون‌ان؟

- نه من میارمشون چرا

- اسمت چیه؟

- اسماعیل

- چند سالته؟

- بزرگم!

آرزو خندید.

احسان چشم‌هایش را ریز

کرد: منم بزرگم، مگه نه

آبجی؟

صدای جمشید آمد: آرزووووو...

ماشین که ترمز کرد، احسان، هیجان‌زده پیشانی و کف دست‌هایش را به شیشه چسباند: بابایی! چقد گوسبند!

جمشید خندید. در را باز کرد که پیاده شود: پسر! گوسبند نه، گوس... فند.

شیوا که پیاده شده بود در را بست: آرزو جان! احسانو بیار پایین.

آرزو دستی به سر احسان کشید: داداش کوچولو! بیا ببرمت پیش گوسفندا، و بعد او را بغل کرد و از ماشین پیاده شد.

جمشید ایستاد به تماشا. زمین یک‌دست سبز بود.

رودخانه‌ای درست در وسط این زمین سبز، موازی با

جاده، جریان داشت. چند درخت گردو در کنار رودخانه

به چشم می‌خورد. آن‌طرف رودخانه هم تک‌وتوک

درخت‌هایی روییده بود و همه این‌ها به یک کوه

بلند منتهی می‌شد.

به‌طرف صندوق عقب رفت: ببین چه جایی آوردمت

شیوا خانم! امروز حسابی خوش می‌گذره.

شیوا محو تماشا شده بود: آره،

خیلی قشنگه...!

آرزو و احسان به

کنار گوسفندها

رسیدند. یکی

از گوسفندها



احسان... بیاین این جا.

احسان دست آرزو را رها کرد و به طرف جمشید دوید. اسماعیل نگاهش کرد. شلوار جین کوتاه و بلوز آبی آستین حلقه‌ای به تن داشت. چهار، پنج‌ساله بود. اسماعیل چوب‌دستی‌اش را روی زمین عقب، جلو کرد. آرزو به راه افتاد. اسماعیل چادر مسافرتی آن‌ها را که داشت زیر درخت‌های گردو برپا می‌شد، دید. چوب‌دستی را زمین گذاشت و روی علف‌ها دراز کشید. کلاه حصیری‌اش را روی صورتش گذاشت و چشم‌هایش را بست. بوی کباب می‌آمد. اسماعیل کلاه را از روی صورتش برداشت و نشست. گوسفندها هم‌چنان مشغول چرا بودند. به زیر درخت نگاه کرد. مرد، همسر و دو بچه‌اش مشغول غذا خوردن بودند.

احساس گرسنگی کرد. دست کرد توی جیبش و دستمالی را که مادرش داده بود بیرون آورد. لقمه کوچکی نان و پنیر بود. -نمای با ما ناهار بخوری اسماعیل؟ آرزو به طرف او می‌آمد.

اسماعیل لقمه را در دست گرفت: من غذا دارم.

- برات بیارم این جا بخوری؟

اسماعیل چشم به لقمه دوخت: نه.

آرزو چرخید و دور شد. اسماعیل لقمه را گاز زد. گوسفندها تشنه بودند. اسماعیل دستمال را تا کرد و در جیب گذاشت. چوب‌دستی را برداشت و آن‌ها را به طرف رودخانه هی

کرد. نیم‌نگاهی به چادر انداخت. جمشید لیوان آبی را سر کشید. شیوا برای احسان آب ریخت.

گوسفندها همگی سیراب شدند. خورشید وسط آسمان بود. اسماعیل وضو گرفت. گوسفندها در چراگاهشان جست‌و‌خیز می‌کردند. سنگی از رودخانه برداشت و ایستاد به نماز.

جمشید به شیوا گفت: عجب بچه‌ایه! ما جدّو آبادمونم به زور نماز خوندن، اونوقت یه بچه فسقلی این طوری داره اول وقت نماز می‌خونه.

شیوا سالش را که روی شانه‌اش افتاده بود به سر کشید: من فکر کنم بچه که بودم، چند بار خوندم؛ یادش به خیر.

صدای بچه‌ها قطع شده بود. جمشید برگشت و به آن‌ها نگاه کرد. هر دو به اسماعیل خیره شده بودند.

احسان گفت: بابایی؟ اون پسره داره چی کار می‌کنه؟

جمشید، کج خندید: هیچی پسر؛ بازیتو بکن. آرزو، چرا بازی نمی‌کنین؟ دیگه هم‌چین جایی گیرتون نیادها!

آرزو از جایش تکان نخورد و برّو اسماعیل را نگاه کرد.

اسماعیل سنگ را بوسید و کناری گذاشت.

- آهای پسر، بیا این جا بینم.

صدای جمشید بود. اسماعیل به زیر درخت‌ها نگاه کرد. شیوا به یکی از درخت‌ها تکیه داده

بود. استکان چای در دست جمشید بود. احسان روی پاهای آرزو نشسته بود و همگی داشتند او را نگاه می‌کردند. راهش را به طرف آن‌ها کج کرد.

- چند سالتو؟

اسماعیل به پیشانی‌اش دست کشید: یازده سال.

جمشید نگاهی به شیوا انداخت و چشمک زد. رو کرد به اسماعیل: داشتی چی کار می‌کردی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت. کلاهش را برداشت. دوباره به سر گذاشت.

جمشید لبخند زد: تو که هنوز خیلی بچه‌ای.

اسماعیل سرخ شد: من بچه نیستم.

احسان با دست روی زانوهای آرزو زد: منم بچه نیستم، مگه نه آبجی؟

جمشید یک قُلپ چای خورد: خدا نماز یه الف‌بچه‌رو می‌خواد چی کار؟

اسماعیل برگشت و به طرف گوسفندها به راه افتاد. چند قدم که دور شد، دوباره ایستاد.

و صورتش را به طرف جمشید برگرداند. دست کشید به سرش: بابام میگه فرق تو

با گوسفندا همینیه. اگه نخونم مَث گوسفندم.

چای به گُلوی جمشید پرید و به سرفه افتاد.

شیوا گوسفندها را نگاه کرد؛ سرشان را

پایین انداخته بودند و می‌چریدند. ●

انتخابی از کتاب یه الف بچه
(ناشر: ستاد اقامه نماز)